



«به نام خالق هستی»

رمان: شیطان زبون

نویسنده: حدیث اسماعیلی

ژانر: عاشقانه، طنز

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)

به قلم: حدیث

طراح: sara

شیطان زبون

# شیطان زبون

انجمن رمان فور

[www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir)

خلاصه:

مهرال دختری شیطون که هیچ کس از دستش در امان نیست... دختر داستان ما به شیطونیش ادامه می‌ده بی خبر از اینکه قراره اتفاقی بیوفته که مسیر زندگیشو عوض می‌کنه. ...

\*\*\*

-مهرال.. مهرال پاشو دیگه.

-وای مامان، اگه گذاشتی بخوابم اه.

-دختر مگه تو دانشگاه نداری؟!

با حرف مامان تازه یادم افتاد دانشگاه دارم. از تخت پریدم پایین و با عجله لباسام رو پوشیدم و در اخر به تیپم نگاه کردم؛ به به چه جیگری شدم من... خب یادم رفت خودم رو معرفی کنم، من مهرال مجد! کوچک‌ترین عضو خانواده، دانشجوی معماری هستم و یه داداش خل وچلم دارم به اسم مهرداد. با جیغی که مامان زد با عجله پریدم پایین و بدون صبحانه از خونه زدم بیرون و به سمت لامبرگینی جیگرم پرواز کردم. پیش به سوی دانشگاه. ...

وارد دانشگاه که شدم دنبال تینا و نفس گشتم، اها پیداشون کردم. آروم رفتم پشت سرشون و زدم تو سر تینا که پرید بالا و یک چشم‌غره‌ی توپ رفت و گفت:  
-تو آدم نمی‌شی، نه؟

گفتم:

-نه عزیزم. من از فرشته بودم راضیم!

پرویی نثارم کرد و گفت:

-بریم کلاس دیر شد.

موافقت کردیم و به سمت کلاس رفتیم. استاد اومد و بعد از معرفی کردنش شروع به توضیح کرد. یهو دلم شیطنت خواست، دست کردم تو کیفم و یک موش پلاستیکی هام رو برداشتم و انداختم زیر پای دختره، بعد شروع به جیغ کشیدن کردم موش مووش، همه با جیغ از کلاس رفتن بیرون ما هم پریدیم بیرون. رو به بچه ها گفتم:

-پایه اید بریم کافه؟

اونا هم فقط سر تکون دادن، رفتیم سوار ماشین من شدیم و راه افتادیم.

وارد کافه شدیم و به سمت میز همیشگی خودمون رفتیم.

منتظر موندیم تا یکی بیاد سفارش بگیره که یه پسره جیگر با کت و شلوار اومد سرمیزمون! ماهم به خیال اینکه اومده آشنایی بده نیشمون تا بناگوشمون باز شد. بالاخره به حرف اومد و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدید، چی میل دارید؟

ماهم تا این رو شنیدیم پنجر شدیم، ولی خدایی بهش نمی خورد اینجا کار کنه.

تینا زودتر از ما گفت:

-سه تا آیس پک لطفا.

پسره با اجازه ای گفت و رفت.

تا داشت می رفت گفتم:

-آقا.

برگشت نگاهم کرد، منم گفتم:

-اگه اینجا حقوق بهت نمی‌دن بیا برات یه کار جور کنم.

با این حرفم بچه‌ها از خنده منفجر شدن و پسره دندوناش رو رو هم سایید و رفت.

نشستیم یکم حرف زدیم، سفارشمون رو آوردن اما اون نبود، هه کم آورد. ...

بچه‌ها رو رسوندم و به سمت خونه راه افتادم، وارد خونه که شدم هرچی صدا کردم

مامان نبود، بیخیال شدم. شاید رفته خونه خاله. وای چقدر تشنمه، رفتم یکم آب

بخورم و پام رو که گذاشتم تو آشپزخونه با چیزی که دیدم خشکم زد. ...

مامان روی زمین افتاده بود.

جیغ کشیدم! سریع رفتم کنارش نشستم، خداروشکر نبضش میزد. زنگ زدم

اورژانس. مامانو بردیم بیمارستان و بین راه زنگ زدم بابا، دکتر مامان رو معاینه کرد

و بردنش مراقبت‌های ویژه، تو راهرو نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم که بابا

رسید، با نگرانی اسم مامان رو صدا میزد. نگاهش که به من افتاد با عجله اومد سمتم و

گفت:

-مامانت چی شده؟

گفتم:

-بردنش برای معاینه.

همون موقع دکتر اومد. من و بابا دویدیم سمتش. دکتر گفت مامان سخته رو رد کرده.

با این حرفش زدم زیر گریه، خداروشکر مامانم چیزیش نشد چون اگه بلایی سرش

میومد من می‌مردم.

دکتر گفته بود باید یک‌هفته بستری باشه و تو این یک‌هفته روزا من پیش مامان بودم

و شب بابا میومد پیش مامان.

امروز مامان مرخص شد و اوردیمش خونه. توی اتاقم نشسته بودم که صدای جیغ مامان رو شنیدم و با عجله دویدم سمت اتاقش.

در رو باز کردم و گفتم:

-چی شده مامان؟

که دیدم با تلفن داره حرف می زنه، چپ چپ نگاهش کردم که توجهی نکرد و به حرف زدنش ادامه داد. فکر کنم داشت با خاله حرف میزد. وایسادم فال گوش:

-مهرنوش تو الان باید به من بگی رادمان اومده؟

با این حرفش تموم خاطرات بچگیم اومد جلو چشمم.

«رادمان عروسکم رو بده، تورو خدا.

-نوچ، نمی دم مال خودمه.

-الان میرم به مامانم میگم.

-ا پس با عروسکت خداحافظی کن.

و عروسک نازنینم رو پرت کرد تو جو آب.

-مهرال... مهرال.

-بله مامان.

-کجایی دختر دو ساعته دارم صدات می کنم؟ صد بار نگفتم فضولی نکن؟!

-خیلی خوب، من رفتم.

-کجا؟ فردا شب خونه خالت دعوتیم رادمان اومده.

-خیلی خب من رفتم.

هه، همچین میگه رادمان، انگار کیه.

حالا ببین رادمان خان یه کاری کنم از زنده بودن پشیمون بشی، هاها من چقد خبیثم.

از صبح دارم دور خودم می چرخم، آخرشم هیچ کاری نکردم.

پوف یه نفس عمیق، خب حموم که رفتم، موهامم که اوکی شد، اوم... لباس چی

پوشم؟ اها این خوبه، دلم می خواست امشب چشم این رادمان دراد.

-مهرال آماده‌ای؟

-آره مامان بریم.

وارد خونه خاله شدیم. یه خونه‌ی ویلایی بزرگ. وارد که شدیم خاله اومد به استقبال

اما من فقط دلم می خواست بینم این رادمان کجاست.

آخرشم طاقت نیاوردم و گفتم:

-خاله رادمان کجاس؟

-اونجاس خاله.

نگاهی به اونجا که خاله گفت انداختم، نه این امکان نداره! این همون پرسرس که تو

کافه بود! وای یعنی این رادمانه؟!

متوجه نگاهم شد و برگشت بهم نگاه کرد.

از همون فاصله میشد تعجب رو تو نگاهش دید. خاله صداش زد و اومد سمتمون.

خاله رو به رادمان گفت:

-اینم مهرال خانم که اینقدر ازش تعریف می کردم.

رادمان بلند گفت:

-چیستی؟

که نگاه همه به سمت ما کشیده شد، خاله رو به رادمان گفت:

-ساکت، آبرومون رو بردی می‌دونستم از دیدنش خوشحال میشی اما نه دیگه

اینقدر.

رادمان هنوز تو شک بود، دروغ نگم منم تو شک بودم.

رادمان روبه خاله گفت:

-آره خب با اجازه من یه کم با مهرال خلوت کنیم.

و مثل کش منو کشید و برد به خلوت‌ترین گوشه سالن.

همین که رسیدیم گفت:

-تو چرا به من نگفتی؟!

-ببخشید که بعد از بیست سال نشناختم!

-حالا هرچی.

-هنوزم همون رادمان مزخرفی.

-توام هنوز همون مهرال سرتق و لجبازی.

-هه من همینجوریم می‌خوای بخواه نمی‌خوای نخواه، چه بهتر!

و بدون شنیدن حرفی با دو به سمت اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم، رفتم تو حیاط و

سوار ماشین شدم. زنگ زدم مامان بهش گفتم من رفتم خودش بیاد و حرکت کردم

به سمت خونه. چه شب مزخرفی بود پوف. ...



واقعا دیگه برای امشب ظرفیتم تکمیل بود. تا صبح داشتم به رادمان فکر می‌کردم، از همون موقع که رفت حس می‌کردم یه چیزی از وجودم رو با خودش برد. صبح با هزار جون کندن از خواب بلند شدم. باید می‌رفتم دانشگاه! وارد کلاس شدم. خداروشکر هنوز استاد نیومده بود. به سمت بچه‌ها رفتم و دیدم دارن پچ‌پچ می‌کنن. پریدم کنارشون و گفتم:

-چی شده؟

گفتن استاده جدید اومده، یه پسر جوون و جیگر. منتظر بودم بینم این کیه که اینا اینجوری می‌گن که یهو همه بلند شدن، نگاه کردم دیدم یه پسره رفت پشت میز و سرش رو که بلند کرد سخته کردم. این که رادمانه. اونم از تو چشماش تعجب موج میزد. ...

اون زودتر به خودش اومد و شروع به حرف زدن کرد:

-سلام رادمان احتشام هستم. دبیر جدیدتون. بعضی از مقررات کلاسم رو براتون می‌گم و امیدوارم بهش پایبند باشید. اول اینکه دیر سر کلاسم نیاید، دوم سر کلاس صحبت‌های اضافه ممنوع. سوم اینکه من در پایان هر درس از اون درس کوییز می‌گیرم پس آماده باشید.

وایی چرا من شانس ندارم. حالا حتما باید میومد همین دانشگاه اه.

یک برگه داد و گفت که تک‌تک اسم خودمون رو بنویسیم. به من که رسید نوشتم جیگر و بعدشم اسم خودم رو نوشتم. رادمان شروع به خوندن کرد.

آرمین رضایی، عسل مهرگان، زیبا رامش، جیگر، با این حرفش کلاس ترکید. رادمان داد بلندی کشید که همه ساکت شدن. نگاه ترسناکی به من کرد که لال شدم، فکر کنم فهمید کار من بوده.

وای اگه فهمیده باشه که منو می کشه. شروع به درس دادن کرد. خدایی خیلی خوب درس می داد.

کلاس که تموم شد خواستم برم بیرون که گفت:

-خانم مجد شما تشریف داشته باشید.

هی بدبخت شدم.

کلاس که خالی شد اومد جلوم وایساد و گفت:

-به به جیگر خانم.

با این حرفش نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده و اونم با چشمای گشاد داشت نگاهم می کرد. حالا فکر می کرد میام گریه می کنم میگم ببخشید.

خندم که تموم شد گفت:

-ببین اینکه باهم فامیل هستیم دلیل همیشه هر کاری بخوای بکنی، حد خودت رو

بدون، این روش مخ زدن خیلی وقته قدیمی شده.

نمی دونم چرا اما با حرف آخرش اشک توی چشمم جمع شد.

اشک تو چشمم رو که دید با تعجب داشت نگام می کرد که گفتم:

-راجب خودت چی فکر کردی هان؟! فکر کردی خیلی آدمی؟ نه، کاش یکم فقط

یکم از قضاوت کردن دست بر می داشتی اون موقع دیگه به کسی اینقدر راحت تهمت

نمی زدی. من تو همه‌ی کلاس‌ها همینجوریم اما از الان به بعد دیگه پام رو تو کلاست نمی زارم.

و بی توجه به چهره‌ی مبهوتش از کلاس زدم بیرون.

اولین قدمی که برداشتم اولین قطره اشکم ریخت و بقیشون راه خودشون رو پیدا کردن. حالم اصلاً خوب نبود و اگه با این حالم می‌رفتم خونه مامان نگران میشد. رفتم نشستم و تا می‌تونستم خودم رو خالی کردم. به خودم که اومدم هوا تاریک شده بود. نگاهی به ساعت کردم، وای ساعت ۲ بود. با عجله سوار ماشین شدم و وارد خونه که شدم دیدم رادمان، خاله و مامان نشستن و نگرانی تو چشماشون موج میزد. مامان با دیدن من با دو به سمتم اومد، خواستم حرفی بزنم که با سیلی مامان مبهوت بهش خیره شدم که گفت:

-معلومه کجایی؟ نمی‌گی یک مادر بدبخت دارم که نگرانمه؟

بعدم پرید بغلم و شروع کرد به گریه کردن. دلم براش سوخت، تقصیر خودم بود اما نباید جلوی خاله و رادمان میزد تو گوشم، از بغلش اومدم بیرون و در حین اینکه داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم:

-من بچه نیستم، از پس خودم بر میام شما هم اگه خیلی نگران من هستید تنهام بزارید همین.

واقعا من چم شده؟ چرا به خاطر حرف رادمان اینقدر بهم ریختم؟!

نشسته بودم و به روبه‌رو نگاه می‌کردم که در اتاقم زده شد، به خیال اینکه مامانه گفتم:

-بیا تو.

در اتاق باز شد و رادمان اومد تو اتاق. دلم نمی‌خواست بینمش. نگاهم رو ازش

گرفتم و گفتم:

-کارم داشتی؟!

-اره، خب، می‌خواستم معذرت‌خواهی کنم بابت حرفای امروزم، راستش یکم

زیاده‌روی کردم معذرت می‌خوام.

-هه، نیازی نیست من عادت دارم، معذرت‌خواهی کردی؟ می‌توننی بری.

-خب مادرتم حق داشت، یه کم خودت رو بزار جای اون.

با این حرفش دیگه ساکت نمودم و با داد گفتم:

-تو دیگه حرف برای من نزن که خودت باعث شدی اولین سیلی عمرم رو از مامانم

بخورم، فکر کردی رفتم خوش‌گذرونی که دیر اومدم؟! نه جناب بخاطر حرفای

مزخرف تو بهم ریختم که نفهمیدم کی شب شد، می‌خواهی برم به مامانم بگم باعث و

بانیش تو بودی؟! اره؟

رادمان با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

-همین. الان برو بیرون تا خودم بیرون نکرده‌م.

با گنجی از اتاقم رفت بیرون، هه، هیچ دفاعی از خودش نکرد، البته چی می‌خواست

بگه؟!

روزهام تکراری شده بود، صبح تا عصر دانشگاه و بعدشم خونه. خیلی وقته حوصله‌ی

هیچ کاری رو ندارم. نشسته بودم تو اتاقم که در اتاقم زده شد:

-بله؟!!

-آجی منم بیام داخل؟

-آره داداشی بیا تو.

مهرداد اومد تو نشست کنارم رو تخت و گفت:

-چی شده آجی؟!!

-چیزی نشده.

-هاا چیزی نشده و زانوی غم ب\*غ\*ل گرفتی؟!!

-مهرداد حوصله ندارم ولم کن.

-تا نگی چیشده ول نمی کنم.

جریان رو از اول تا آخر برایش تعریف کردم که چیزی که ازش می ترسیدم رو گفت:

-فهمیدم چی شده.

-چی شده؟

-خواهر کوچولوی من عاشق شده.

-هه، چرت نگو مهرداد. من؟! عاشق رادمان شدم؟ هه، مسخرس!

-نخیرم مسخره نیست، همینه، اما نمی خوام باور کنی. یه کم با خودت رو راست باش

فقط همین.

بعدم سرمو بوسید و رفت، تاشب داشتم به حرفاش فکر می کردم. شاید حق با اونه. ...

تصمیم خودم رو گرفتم. اینکه سکوت و لجبازی کنم فایده ای نداره. من همیشه یاد

گرفتم حرفم رو رو راست بزنم پس باید برم و بهش بگم.

درسته غرورم خورد میشه اما مهم تر از عشقم که نیست!  
آماده شدم. به نظر خودم تیپم خوب بود و حرکت کردم سمت شرکت رادمان. تو شرکت ما مشغول شده بود، وارد شرکت شدم و از استرس دستام یخ زده بود. به سمت اتاق رادمان حرکت کردم، آها پیداش کردم و اومدم برم سمتش که صدای دختری نظرم رو جلب کرد:

-رادمان جونم بیا اینو ببین به نظرم این حلقه نگین داره قشنگ تره.

-باشه عزیزم تو برو تو اتاقم منم الان میام.

-باشه عشقم من رفتم بیا.

صدای خورد شدن قلبم رو شنیدم، با دو خودم رو به ماشین رسوندم و زدم زیر گریه. خدا چرا حالا که فهمیدم عاشقشم؟!

حالم اصلا خوب نبود و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که به مهرداد زنگ بزنم، بعد دو بوق جواب داد:

-جانم اجی؟

-مهرداد.

-چی شده؟! چرا گریه می کنی؟

-حالم اصلا خوب نیست میشه بیای پیشم داداشی؟

-اره فداتشم آدرس رو بفرست اومدم.

-باشه داداشی.

رفتم سمت پارک و منتظر مهرداد بودم و تا اومدنش تا تونستم گریه کردم که

مهرداد اومد:

-سلام آجی خوشگل من. چیشده که چشمت بارونیه؟!

-مهرداد این حقه من نبود.

-چی شده آجی؟!

تمام ماجرا رو براش گفتم و سکوت کرد تا حرفام تموم شد.

حرفام که تموم شد گفت:

-آجی فکر کنم زود قضاوت کردی، تو از کجا می دونی شاید دوستش بوده.

-مهرداد من بچه نیستم، فرق دوست و این چیزا رو می فهمم تو به دوستت حلقه

میدی؟!

-هوف، نمی دونم چی بگم. الان من چیکار می تونم برات بکنم؟

-می خوام برم پیش عمه مارال.

-باشه آجی. هرچی تو بخوای. من برات درستش می کنم.

-مهرداد، تو بهترین داداش دنیایی دوست دارم.

-منم دوست دارم وروجک. حالا هم اینقدر شیرین زبونی نکن پاشو بریم.

-باشه داداشی بریم فدات شم.

{سه هفته بعد}

رادمان:

دومین هفته ای بود که مهرا ل رفته بود و نمی دونم چرا کلاقم! اما می دونم که دل تنگم.

نمی‌دونم این دختر چی داره اما می‌دونم با بقیه خیلی فرق داره، شاید همین باعث شده تا برام مهم بشه!

دلم می‌خواد بهش بگم که برام مهمه که دوش دارم؟!!

اما اگه اون دوستم نداشته باشه اون وقت چی؟!!

فقط غرور خودم رو شکستم، لعنت به من که اینقدر این غرور لعنتی برام مهمه،

اونقدر مهم که حاضرم براش عشقم رو از دست بدم!

چند ساعتی بود که داشتم فکر می‌کردم، به خودم، به مه‌رال، به بچگیمون. یادش

بخیر چه روزای خوبی بود. من همیشه مه‌رال رو اذیت می‌کردم اما اون با تموم اذیت

کردن‌هام با هیچ کس بجز من بازی نمی‌کرد. یادمه یه روز داشتیم بازی می‌کردیم که:

-اه مه‌رال توپ رو بنداز دیگه.

-خیلی خب بیا.

نمی‌دونم چی شد وقتی مه‌رال توپ رو پرت کرد بی‌هوا زدم زیر توپ که برگشت

خورد تو صورتش، از دماغش داشت خون می‌ومد. دویدم سمتش و نشستم کنارش.

داشت گریه می‌کرد. گفتم:

-مه‌رال، مه‌رال خوبی؟ ببخشید بخدا نمی‌خواستم بزخم تو صورتت یهویی شد. گریه

نکن وایسا الان مامانتو صدا می‌زنم.

رفتم بقیه رو صدا زدم و وقتی اومدن مامانش به مه‌رال گفت:

-دختر قشنگم چی شده چرا اینطوری شدی؟!!

فکر کردم حالا می‌گه که من بودم بعدشم همه شروع می‌کنن دعوا کردن با من اما



در کمال تعجب گفت:

-بخشید مامانی داشتم بازی می کردم بدو بدو کردم سنگ جلوی پام رو ندیدم  
افتادم زمین دماغم خون اومد.

از همون بچگی مهربون بود، وقتی بهش گفتم چرا نگفتی مقصر من بودم گفت:  
-تقصیر تو نبود، تو که از عمد نزدی! اشکال نداره.

کاش میشد برگشت به همون دوران، همیشه باید یه کاری کنم. همیشه همینجوری  
دست رو دست بزارم، حالا چیکار کنم؟! اها فهمیدم مهرداد، اون تنها کسیه که می تونه  
کمکم کنه.

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم مهرداد. منتظر بودم که گفت:  
-الو.

-الو مهرداد منم رادمان.

-سلام خوبی؟ جانم کارم داشتی؟

-مهرداد باید ببینمت، کار واجبی باهات دارم.

-باشه داداش کجا پیام؟

-بیا خونم منتظرم.

-باشه داداش اومدم.

نیم ساعت بعد صدای در واحد اومد.

-کیه؟!

-منم مهرداد.

درو باز کردم و اومد تو. نشستیم یکم درمورد کار حرف زدیم که گفت:

-خب بگو چی شده؟

-راستش یکم سخته برام گفتنش، یعنی نمی دونم چطوری بگم.

-راحت بگو حرفت رو

تموم ماجرا رو برایش گفتم که گفت:

-رادمان یه سوال ازت می پرسه دقت کن و درست جوابم رو بده، باشه؟!

-باشه.

-یادته نقشه های مهندس عباسی رو برات آوردم که ببینی، چند هفته پیش؟!

-اره چطور؟

-همون روز یه دختری اومده بود دیدنت اون کی بود؟

-اها کیانا، خواهر یکی از دوستانمه. برام مثل خواهرم می مونه و اومده بود دیدنم،

چطور؟

وقتی جریان رو برام گفت نمی دونستم خوشحال باشم که اونم عاشقمه، یا ناراحت

باشم که الان از دستم ناراحته و دلش رو شکستم.

تصمیم خودم رو گرفتم. باید می دیدمش. آدرس خونه ی عمه مارال رو از مهرداد

گرفتم و راهی شدم به سمت شمال.

{مهرا ل}

چند هفته ای میشد که اومده بودم پیش عمه. ...

حوصلم سر رفته بود و تصمیم گرفتم بیرون یکم هواخوری.

داشتم ل\*ب دریا راه می رفتم و به زندگیم فکر می کردم، شاید اگه رادمان نبود  
زندگیم بهتر بود!

یه کم راه رفتم و برگشتم خونه. دم در یه مازراتی مشکی پارک شده بود، فکر کردم  
شاید مهرداد اومده بخاطر همین بدو بدو رفتم تو خونه و همین که درو باز کردم رفتم  
تو سالن. نگاهم میخ نگاه رادمان شد، اما اون اینجا چیکار می کرد؟!

-سلام.

-سلام اینجا چیکار می کنی؟

-اوم، راستش باهات یه کاری داشتم.

-خب می شنوم بگو!

-نه، اینجا همیشه بگم میشه بریم بیرون؟

-خیلی خوب بریم.

نزدیک ساحل از ماشین پیاده شدیم. منتظر بودم شروع کنه که گفت:

-مهرال، راستش نمی دونم چطوری بگم من، من. ...

-اه خوب بگو دیگه.

-خیلی خوب هولم نکن، من، عاشقتم با من ازدواج می کنی؟

الان رادمان از من خاستگاری کرد؟! وای باورم نمیشه، خوبه جواب منفی بدم بهش

یه کم دلم خنک بشه، اما نه من منتظر این لحظه بودم دلیلی نمی بینم به خوشبختی

خودم لگد بزنم.

به چشمای عشقم که الان می دونستم حاضرم همه ی دنیام رو براش بدم نگاه کردم و



گفت:

-بله.

اون لحظه به خوبی می تونستم برق خوشحالی رو از تو چشمای زندگیم ببینم. همونجا، همون لحظه رادمان بهم قول داد که تا آخر عمر عاشقم می مونه، و پای قول خودش ایستاد، الان سه سال از اون روز می گذره و خوشبختی مابا به دنیا اومدن پسر م رادین کامل شده و من خدارو بابت داشتن رادمان و رادین شکر می کنم.

پایان

\*\*\*

کیپست: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به [www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir) مراجعه فرمایید.

